

یک نفس همنشینی (تأملی در حضور، خاطره، مرگ و آنچه از انسان باقی می‌ماند)

ایرج بسطامی از صداهاى کمانند موسیقی سنتی معاصر ایران بود؛ خواننده‌ای با رنگ صوتی ویژه، تسلط چشمگیر بر آواز ایرانی و توانایی کم‌نظیر در اجرای مناطق اوج. صدای او در اصطلاح اهل موسیقی چپ‌کوک بود؛ یعنی در محدوده‌ای بالاتر از آنچه برای بسیاری از خوانندگان مرد معمول است، با قدرت و وضوح می‌خواند. محمدرضا درویشی نیز این ویژگی را از خصوصیات ممتاز صدای او دانسته است. اما آنچه مرا به نوشتن این یادداشت واداشت، نه تحلیل فنی صدای بسطامی، بلکه یکی از آثار اوست: «خانه بوی گل گرفت»؛ اثری که شاید بتوان آن را نه فقط شنید، بلکه درباره‌اش اندیشید. این تصنیف در آلبومی به همین نام منتشر شده است. در آغاز اثر می‌شنویم:

«یک نفس با ما نشست، خانه بوی گل گرفت»

همین یک مصراع، به ظاهر عاشقانه، چند مفهوم بنیادی زندگی انسانی را در خود جمع کرده است: حضور، زمان، خانه، خاطره و تأثیر انسان بر انسان. شاعر نمی‌گوید یک عمر؛ می‌گوید «یک نفس». و شاید تمام فلسفه این اثر در همین انتخاب نهفته باشد. ما معمولاً ارزش رابطه را با طول آن می‌سنجیم: چند سال دوستی، چند سال زندگی مشترک، چند سال آشنایی. گویی زمان به تنهایی معیار عمق رابطه است. اما تجربه خلاف آن را بارها نشان داده است. ممکن است انسانی سال‌ها کنار ما زندگی کند و پس از رفتنش چیزی جز عادت باقی نماند؛ و ممکن است دیگری تنها ساعتی در کنار ما بنشیند و یک جمله، یک نگاه یا یک رفتار او دهه‌ها در حافظه ما بماند. پس شاید کیفیت حضور از مدت حضور مهم‌تر باشد.

«خانه» نیز در این اثر صرفاً چهار دیوار نیست. خانه نماد فضایی است که با حضور انسان معنا پیدا می‌کند. دیوارها همان‌اند، پنجره همان است و اتاق تغییری نکرده؛ اما کسی می‌آید، می‌نشیند و حضورش کیفیت فضا را دگرگون می‌کند. و «بوی گل» استعاره‌ای از همین دگرگونی است. گل باقی نمی‌ماند، اما عطرش می‌تواند بماند. انسان نیز می‌رود، اما اثر حضورش ممکن است در دیگری ادامه پیدا کند. از این زاویه، «خانه بوی گل گرفت» فقط یک ترانه عاشقانه نیست؛ تأملی است درباره اینکه آدم‌ها پس از رفتن چه چیزی از خود باقی می‌گذارند. بعضی انسان‌ها پس از رفتن آرامش باقی می‌گذارند. بعضی اعتماد. بعضی امید. و بعضی، متأسفانه، اضطراب، سوءظن و زخمی که سال‌ها می‌ماند.

بنابراین شاید یکی از مهم‌ترین پرسش‌های اخلاقی زندگی این نباشد که «مردم درباره من چه فکر می‌کنند؟»، بلکه این باشد: پس از آنکه از کنار انسانی برخاستم، چه چیزی در او باقی ماند؟

آیا حضور من چیزی از سنگینی زندگی‌اش کم کرد یا چیزی بر آن افزود؟ آیا احساس کرد شنیده شده است یا محاکمه شده؟ آیا چیزی به امیدش افزودم یا چیزی از آن گرفتم؟ همین پرسش ظاهراً شخصی را می‌توان به جامعه نیز تعمیم داد.

جامعه فقط مجموعه‌ای از انسان‌ها نیست که در یک جغرافیا کنار هم زندگی می‌کنند. میلیون‌ها نفر می‌توانند در یک شهر باشند، از یک خیابان عبور کنند و حتی دیوار خانه‌هایشان به هم چسبیده باشد، بی‌آنکه میانشان چیزی شکل بگیرد که بتوان آن را زندگی جمعی اصیل نامید. کنار هم بودن، همنشینی نیست. همنشینی، الزاماً ارتباط نیست. ارتباط، اگر فاقد احساس و توجه باشد، الزاماً خاطره نمی‌سازد.

جامعه زمانی از ازدحام انسانی فراتر می‌رود که حضور دیگری برای ما بی‌اهمیت نباشد؛ وقتی درد او فقط مسئله خودش نباشد، موفقیتش تهدیدی برای ما تلقی نشود و تفاوتش دلیلی برای حذف او نباشد.

شاید جامعه بیش از آنکه فقط با ساختمان، جاده و قانون ساخته شود، با انباشت میلیون‌ها رفتار کوچک انسانی شکل می‌گیرد: سلامی که پاسخ داده می‌شود، دستی که هنگام سختی دراز می‌شود، دوستی که در غیاب ما حرمت‌مان را حفظ می‌کند و انسانی که وقتی از کنارمان برمی‌خیزد، چیزی دلنشین از خود باقی می‌گذارد.

در جهان امروز، پارادوکس ما همین است: بیش از گذشته به یکدیگر متصل شده‌ایم، اما الزاماً به یکدیگر نزدیک‌تر نشده‌ایم. صدها شماره در تلفن داریم، هزاران نفر را در شبکه‌های اجتماعی می‌بینیم، اما ممکن است از حال انسانی که چند متر آن‌طرف‌تر از ما زندگی می‌کند بی‌خبر باشیم. تکنولوژی فاصله فیزیکی را کاهش داده، اما الزاماً بیگانگی را کم نکرده است. در چنین جهانی، «یک نفس با دیگری نشستن» معنایی تازه پیدا می‌کند. یعنی برای لحظه‌ای از مرکزیت خود بیرون آمدن. گوش دادن بدون آماده کردن فوری پاسخ. دیدن بدون داوری عجولانه. همراهی بدون محاسبه منفعت. شاید حضور واقعی یکی از کمیاب‌ترین شکل‌های بخشندگی باشد؛ زیرا وقتی واقعاً کنار انسانی می‌نشینیم، بخشی از عمر خود را به او می‌دهیم. پول قابل بازگشت است؛ زمان نه. از این منظر، همنشینی فقط معاشرت نیست؛ بخشش بخشی از زندگی است.

اما زندگی ایرج بسطامی لایه دیگری نیز به همین اثر می‌دهد. او در پنجم دی‌ماه ۱۳۸۲، در چهل‌وشش‌سالگی، در زلزله بم جان باخت. و اینجاست که «خانه بوی گل گرفت» به شکلی تکان‌دهنده از شعر به واقعیت پیوند می‌خورد. در شعر، حضور انسان به خانه معنا می‌دهد؛ در واقعیت، زلزله خانه‌ها را به ویرانه تبدیل کرد. در شعر، «یک نفس» حضور می‌تواند فضا را دگرگون کند؛ در واقعیت، چند لحظه لرزش زمین توانست زندگی هزاران انسان را پایان دهد. و انسانی که از خانه و بوی گل خوانده بود، خود زیر آوار همان شهر خاموش شد. اما آیا واقعاً خاموش شد؟ از منظر جسم، بله. از منظر حضور، نه.

سنگ گور پایان بدن را ثبت می‌کند، اما همیشه پایان انسان را نه. بر سنگ گور، نامی نوشته می‌شود و دو تاریخ: آغاز و پایان. اما آنچه میان این دو تاریخ ساخته شده است، ممکن است بسیار فراتر از آن سنگ ادامه پیدا کند.

ایرج بسطامی دیگر در میان ما نیست، اما صدایش هنوز شنیده می‌شود. زلزله توانست جسم او را زیر آوار ببرد، اما نتوانست صدایش را دفن کند. اینجا شاید یکی از عمیق‌ترین معانی همین اثر آشکار شود: انسان می‌رود؛ اما «بوی حضور» می‌تواند بماند. یک استاد در شاگردش ادامه پیدا می‌کند. یک مادر در رفتار فرزندش. یک دوست در جمله‌ای که سال‌ها بعد هنوز به یاد آورده می‌شود. یک نویسنده در کتابش. و یک خواننده در صدایی که پس از خاموش شدن حنجره‌اش همچنان شنیده می‌شود.

به این معنا، انسان فقط تا روز مرگ خود زندگی نمی‌کند؛ گاهی تا آخرین روزی که اثری از او در دیگری باقی است، ادامه پیدا می‌کند. شاید به همین دلیل «خانه» در این ترانه مفهومی بسیار فراتر از ساختمان پیدا می‌کند. خانه، حافظه حضور انسان‌هاست. اگر دیوارها بمانند اما انسان و خاطره‌ای در آنها نباشد، ساختمان باقی مانده است، نه خانه. و اگر دیوارها فرو بریزند، اما خاطره کسانی که در آن زیسته‌اند باقی بماند، شاید چیزی از خانه هنوز زنده باشد.

زلزله بم دیوارها را فرو ریخت، اما تمام خانه‌ها را نتوانست نابود کند؛ زیرا بخشی از هر خانه در حافظه انسان‌هایی ادامه یافت که زنده ماندند. و صدای بسطامی نیز بخشی از همان حافظه شد. از همین رو، شاید «خانه بوی گل گرفت» را بتوان نه فقط آواز عشق، بلکه آواز ماندگاری حضور دانست. حضور انسانی که می‌آید، لحظه‌ای می‌نشیند و می‌رود؛ اما پس از رفتنش فضای زندگی دیگری دیگر همان فضای پیشین نیست. همین شاید معیار مهم زندگی باشد. نه اینکه چند سال زیسته‌ایم. نه اینکه چند نفر نام ما را می‌دانند. بلکه اینکه کسانی که ما را شناختند، از شناختن ما چه چیزی با خود بردند. ما همه روزی از کنار یکدیگر برمی‌خیزیم؛ از کنار یک میز، از یک خانه، از یک دوستی، از یک شهر و سرانجام از زندگی. روزی ممکن است سهم جسم ما از جهان تنها قطعه‌ای خاک و سنگی باشد که روی آن دو تاریخ نوشته‌اند. اما پرسش واقعی در فاصله میان آن دو تاریخ است: آیا حضور ما چیزی را در جهان انسانی دیگری بهتر کرد؟ شاید تمام عظمت آن تصنیف بسطامی در همین «یک نفس» باشد. یک نفس حضور. یک نفس همنشینی. یک نفس فرصت برای اینکه خانه‌ای، دلی یا خاطره‌ای اندکی متفاوت از پیش شود. و شاید هنر زندگی نیز چیزی بیش از این نباشد: پیش از آنکه برویم، کاری کنیم که از حضورمان چیزی شبیه بوی گل باقی بماند.

مهدی روسفید- مالاگا

17.08.2026